

مسافر خانه

نوشته‌گی دوموپاسان
ترجمه‌خدا بخش طهمورثی نژاد



بسم الله الرحمن الرحيم

مسافر خانه

نوشته: گی دوموپاسان

ترجمه: مصطفی طهمورثی نژاد
ویراستار: محمدرضا سرشار



انتشارات برگ

تهران، ۱۳۷۱

مسافر خانه

نوشته: گی دوموپاسان

ترجمه: مصطفی طهمورثی نژاد

چاپ اول: ۱۳۷۱

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات برگ

لیتوگرافی: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه علمی

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست:

۷	مقدمه
۹	آنتوان چاقه
۲۷	بل اوم
۴۳	مسافرخانه

مقدمه

«هانری رنه آلبر گی دوموپاسان»، نویسنده فرانسوی، در سال ۱۸۵۰م. به دنیا آمد. یازده ساله بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند و - آنچنان که بعضی نوشته‌اند - «گوستاو فلوبر»، نویسنده فرانسوی، سرپرستی معنوی او را بر عهده گرفت. سالها مویاسان دست نوشته‌های خود را پیش فلوبر می‌برد و او آنها را می‌خواند و نقد و بررسی می‌کرد و اصول داستان‌نویسی را به وی می‌آموخت. اولین داستان او به نام «تهلی»، با استقبال بسیاری روبه‌رو شد. او در طول عمر کوتاهش بیش از سیصد داستان کوتاه و شش رمان نوشت.

مویاسان در اواخر عمر دچار جنون شد و دوسال در بیمارستان گذراند و همانجا در سال ۱۸۹۳ در پاریس درگذشت.

● آنتوان چاقه

تا ده کیلومتری آن اطراف مردم «آنتوان ماکبله»
 سرپرست کافه «تورنوان» را می‌شناسند، و اغلب او را به
 نامهای «توان چاقه»، «توان مفین» و یا «پدر توان» صدا
 می‌زنند.

در میان درّهای که به طرف دریا پایین می‌رود، دهکده،
 فقیر کوچکی قرار دارد، که دارای ده خانه روستایی است، و
 گودالها و درختان زیبایی آن را احاطه کرده‌اند.

درّهای که این دهکده مشهور در آن قرار دارد، با
 چمن‌های سرسبز پوشیده شده است. و به نظر می‌رسد که
 خانه‌ها در این دره پنهان شده‌اند، تا از گزند طوفان دریا در
 امان باشند.

دهکده ظاهراً به آنتوان ماکبله تعلق دارد، و مردم هم اغلب آن را «توان» و یا «توان مفین» می نامند.

توان، چاقترین مرد آن ناحیه است؛ به طوری که خانه اش برای او خیلی تنگ و باریک است. وقتی اهالی ده او را در آستانه در می بینند، از او می پرسند: تو چطوری داخل این خانه می شوی؟

آنتوان عادت دارد به همه بگوید «دامادم»؛ در حالی که اصلاً دختری ندارد که ازدواج کرده باشد یا حتی بخواهد ازدواج کند. او صاحب کافه ای است که در کنار خانه اش قرار دارد، و کافه «دوستان» نامیده می شود.

در حقیقت پدر توان، دوست اهالی آن ناحیه است. مردم از ناحیه «فکامپ» و «موتی ویر» برای دیدن او و شنیدن حرفهای خنده آورش به آن کافه می آیند؛ زیرا حرفهای خنده دار این مرد چاق سنگ قبر را هم به خنده وا می دارد. او عادت دارد با مردم، بدون اینکه ناراحتشان کند، شوخی کند، و خیلی از حرف ها را با چشمک زدن بگوید. زمانی که خوشحال است، دستهایش را با چنان حالتی روی زانوش می کوبد که از حرکات او، آدم چه بخواهد، چه نخواهد، از ته دل می خندد. نوشیدن او هم جور عجیب و غریبی است: تمام نوشیدنیهایی را که به او تعارف می کنند، در حالی که چشمانش از شادی می درخشد، می نوشد. شادی او به خاطر دو چیز است: اول چون يك نوشیدنی خوشمزه

می نوشد، دوم به خاطر اینکه پولی بابت آن نمی پردازد.
 بعضیها به شوخی از او می پرسند: پدر توان، چرا تو
 آب دریا را نمی نوشی؟

و او در جواب می گوید: دو چیز مانع این کار است:
 اول اینکه آب دریا خیلی شور است؛ دوم اینکه من عادت
 دارم نوشابه را با بطری بنوشم نه با فنجان.

از همه اینها گذشته مشاجره او با زنش خیلی شنیدنی
 است؛ آنقدر شنیدنی که برای آن باید مثل تماشاخانه، بلیط
 خرید و به تماشا نشست.

از سی سال پیش که آن دو با هم ازدواج کرده اند، هر
 روز بحث و دعوا دارند؛ و با اینکه زنش از این موضوع
 عصبانی می شود، اما توان مرتب می خندد.

زن او هم روستایی است. قدی بلند دارد و سرش مانند
 سر جغدی عصبانی است، که روی بدن لاغرش سنگینی
 می کند. هنگام راه رفتن مانند پرنده ای که پاهاى بلند دارد
 قدم بر می دارد. بیشتر اوقات خود را در يك حیاط كوچك
 كه پشت كافه قرار دارد، به پرورش مرغ می گذراند. بهترین
 پرورش دهنده مرغ در آن نواحی است و همه او را
 می شناسند.

در ناحیه فکامپ، هر وقت مردم ثروتمند بخواهند شام
 خوبی بخورند، حتماً از مرغهای او مصرف می کنند.
 خانم توان از زمان بچگی ناراحت و غمگین بوده است:

از همه چیز شکوه و شکایت دارد؛ با مردم با عصبانیت برخورد می‌کند، و از اینکه می‌بیند شوهرش همیشه خوشحال، سلامت و چاق است، احساس نارضایتی می‌کند. می‌گوید: «او هیچ کاری بلد نیست و بدون اینکه کاری انجام دهد پول به دست می‌آورد. فقط می‌خورد و می‌آشامد.» و تقریباً تمام روز با قیافه‌ای خشمگین مرتب تکرار می‌کند، هر کس جای او باشد، با این همه چربی، مرض قلبی می‌گیرد. و با قیافه‌ی جدی سرش فریاد می‌کشد: «صبر کن، فقط کمی صبر کن! خواهیم دید که چه پیش می‌آید. به خوبی خواهیم دید که نتیجه تنبلی چه خواهد شد.»

توان با شنیدن این حرف، از ته دل می‌خندد و مرتب روی شکمش می‌کوبد.

مشتریها با دیدن این صحنه، در حالی که از شادی روی پا بند نیستند با مشت روی میزها و با پاهایشان روی زمین می‌گویند.

زن بیچاره، با خشم ادامه می‌دهد: «کمی صبر کن! خواهیم دید که چه پیش می‌آید. نتیجه تنبلی را خواهی دید.» و با عصبانیت، زیر شلیک خنده، مشتریان، آنجا را ترك می‌کند.

توان، در حقیقت، موجود فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسد؛ از آن آدمهایی است که حتی مردن هم به نظرشان

مسخره می آید. دیگران از فکر کردن به مرگ ناراحت و غمگین می شوند، اما او به خلاف همه است: هر روز چاق و چاقتر می شود و با ظاهری سالم در میان مردم نمایان می شود. و زن بیچاره مرتب تکرار می کند: «کمی صبر کن توان! خواهیم دید که چه پیش می آید...»

۲

بالاخره روزی فرا رسیده است که توان مریض شده و اصلاً نمی تواند حرکت کند. در اطاق کوچکی پشت دیوار کافه خوابیده است تا بتواند حرف های دوستانش را بهتر بشنود و با آنها گپ بزند. سرش روی بالش به این طرف و آن طرف می افتد؛ اما حرکت دادن و بلند کردن بدن چاقش تقریباً غیر ممکن است. در ابتدا امیدوار است که پاهایش درماف شوند و بتواند با آنها راه برود؛ اما این آرزو به زودی تبدیل به یأس می شود و او مجبور است تمام اوقاتش را در رختخواب بگذراند.

هر هفته، چهار نفر از همسایه ها زیر بازوی او را می گیرند، از رختخواب بلندش می کنند، و کمک می کنند تا روی پاهایش بایستد. با این همه خوشحال است؛ ولی یک نوع خوشحالی که با قبل فرق دارد. از طرفی، مثل یک بچه

از زنش می‌ترسد؛ چون درست در جلو چشمان او قرار دارد؛ زنی که مرتب فریاد می‌کشد: «نگاه کن! تنبل، هیچ کاری انجام نمی‌دهد.»

توان ساکت می‌ماند و به جای جواب دادن، به دوستانش چشمک می‌زند. تنها حرکتی که می‌تواند بکند غلطیدن به چپ و راست است. او اسم این حرکت را گذاشته است «برو به شمال، برو به جنوب». این روزها تنها دلخوشی‌اش این است که به حرفهای مشتریان کافه گوش بدهد، و وقتی صدای دوستانش را می‌شنود، از پشت دیوار با آنها صحبت می‌کند. او با صدای بلند می‌گوید: دامادم؛ تویی «سلستن»؟

و سلستن جواب می‌دهد: بلی پدر توان، خودم هستم. راستی، خرگوش چاق، تازگی‌ها می‌توانی بدوی؟
توان می‌گوید: دویدن، نه هنوز، اما لاغر هم نشده‌ام؛ چون وضع خوراکم خوب است.

چیزی نمی‌گذرد که بهترین دوستانش در اطاق، دور او حلقه می‌زنند و شروع می‌کنند به صحبت کردن. اما او ناراحت است که دوستانش بدون او می‌خورند و می‌آشامند؛ و می‌گوید: «دامادم، چیزی که مرا خیلی ناراحت می‌کند، نخوردن و نوشیدن با شماست؛ فقط همین!» سر جغد مانند زن در چهارچوب پنجره ظاهر می‌شود، در حالی که فریاد می‌زند: نگاهش کنید، نگاهش کنید! باید به این تنبل غذا

داد، او را شستشو داد، و زیرش را تمیز کرد؛ درست مثل يك بچه.

و وقتی پیرزن می‌رود. خروس قرمز رنگی روی پنجره می‌جهد و با چشمانی گرد و جدی، داخل اطاق را نگاه می‌کند، و با بانگ بلندی می‌خواند. بعضی وقت‌ها هم یکی دو مرغ می‌پرند توی اطاق، و درست پای تختخواب او، روی زمین، دنبال چیزی برای خوردن می‌گردند.

دوستان توان، بعد از ظهرها خیلی زود سالن کافه را ترك می‌کنند، و به دیدن او می‌آیند. اطراف تختش حلقه می‌زنند و شروع می‌کنند به گپ زدن. توان شوخ، با وجود اینکه خوابیده، اما هنوز هم دوستانش را سرگرم می‌کند و همه را می‌خنداند. سه نفر از دوستانش هر روز به دیدن او می‌آیند: سلستن، مردی بلند قد و لاغر اندام؛ «پرسپه»، مردی ریز نقش و لاغر اندام با بینی‌ای مثل موش، و حيله گر و زرنگ مثل يك روباه؛ سزر که اصلاً حرف نمی‌زند، اما تا می‌تواند می‌خندد و تفریح می‌کند. آنها شطرنجی برای سرگرمی و بازی تهیه می‌کنند و نزدیک تخت آنتوان قرار می‌دهند، و شروع می‌کنند به بازی کردن. بازی آنها معمولاً بین ۲ تا ۶ ساعت ادامه پیدا می‌کند.

خانم توان بیش از پیش عصبانی می‌شود. او نمی‌تواند تحمل کند که شوهر چاق و تنبل‌اش توی رختخواب استراحت کند و یا سرگرم بازی شود. هر بار که می‌بیند بازی

را شروع کرده‌اند، ناراحت و عصبانی، میز بازی را برمی‌گرداند و غرزان به کافه می‌رود و می‌گوید: دیگر غذا دادن به این تنبل، که هیچ کاری انجام نمی‌دهد، بس است. او خوشش نمی‌آید شوهرش تمام وقت خود را به تفریح بگذراند، در حالی که خودش مجبور است تمام روز کار کند.

در چنین وقتی، معمولاً سلستن و سزر، سرشان را پایین می‌اندازند، اما پروسپه به خشم و عصبانیت پیرزن می‌خندد و تفریح می‌کند.

يك روز که زن عصبانی‌تر از همیشه است، پروسپه او را صدا می‌کند و می‌گوید: می‌دانید اگر من جای شما بودم چکار می‌کردم؟

زن در حالی که با چشمان جغد مانندش به او نگاه می‌کند، می‌ایستد تا توضیح بیشتری بشنود. او ادامه می‌دهد:

اینجا هوا خیلی گرم است؛ مثل اینکه بخاری روشن باشد. همسر شما هم که از توی رختخوابش بیرون نمی‌آید. پس چه بهتر که چند تا تخم مرغ پهلوی او در زیر رختخوابش گذاشته شود تا تبدیل به جوجه شوند.

زن فکر می‌کند که پروسپه او را مسخره می‌کند. مدتی طولانی به چهره لاغر و حيله‌گر او که هنوز مشغول صحبت است خیره می‌شود. مرد ادامه می‌دهد:

همان وقتی که تخم مرغ زیر مرغت می گذاری تا جوجه شود، زیر هر بازوی توان هم پنج تخم مرغ بگذار. بعداً خواهی دید که همزمان با تخمهای زیر پای مرغ، از تخمهای زیر بازوی توان هم جوجه ها سر در آورده اند.

زن با حالت تعجب آمیزی می پرسد: آیا این ممکن است؟ مرد جواب می دهد: البته که ممکن است؛ چرا امکان نداشته باشد؟ همان طوری که برای جوجه شدن تخم مرغ ها را در يك محل گرم می گذارند، می توان آنها را در يك رختخواب گرم هم گذاشت.

زن از شنیدن این حرفها حیرت زده می شود، و در حالی که به فکر فرو رفته، آرام از آنجا دور می شود. هشت روز از آن ماجرا می گذرد که زن با يك سبد پر از تخم مرغ به اطاق توان می آید، و به او می گوید: مرغ زرد، روی ده تا تخم مرغی که چند دقیقه پیش در لانه اش گذاشته ام خوابیده است. این ده تا را هم برای تو آورده ام؛ مواظب باش آنها را نشکنی.

توان، خیلی مضطرب، می پرسد: چکار می خواهی بکنی؟!

هیچی، می خواهم روی این تخم مرغ ها را خوب بپوشانی.

توان اول می خندد، و بعد که می بیند زنش واقعاً قصد انجام چنین کاری را دارد، عصبانی می شود و قبول نمی کند

که که آنها را زیر بازویش بگذارد. اما زن با عصبانیت می‌گوید: اگر این کار را نکنی امروز ناهاری در کار نیست. خواهیم دید که چه پیش می‌آید...

توان، پریشان و ناراحت می‌شود، اما هیچ حرفی نمی‌زند و تخم مرغ‌ها را در کنار تخت خود می‌گذارد. زنگ ساعت دوازده ضربه می‌نوازد. توان می‌فهمد که ظهر شده و وقت نهار است. با صدای بلند می‌پرسد: سوپ حاضر است؟

زن از آشپزخانه فریاد می‌زند: برای تو سوپی در کار نیست.

توان فکر می‌کند که زنش شوخی می‌کند و منتظر می‌ماند تا غذایش را بیاورد. اما خبری نمی‌شود، دوباره از او می‌خواهد، و چون به نتیجه نمی‌رسد، التماس می‌کند، عصبانی می‌شود، به چپ و راست می‌چرخد، با مشت به دیوار می‌کوبد، اما باز هم از غذا خبری نیست. مثل اینکه فراموش کرده است که زنش چه درخواستی از او کرده بود. عاقبت گرسنگی به او فشار می‌آورد و توان، ناچار تسلیم می‌شود.

وقتی دوستانش می‌آیند، اول فکر می‌کنند او حالش بدتر شده است چون ظاهرش نشان می‌دهد که در اضطراب و ناراحتی به سر می‌برد.

مثل همیشه، شطرنج را می‌آورند. اما به نظر می‌رسد

توان میل بازی کردن ندارد؛ چون دستهایش را خیلی آرام و با احتیاط جلو می آورد.

پروسیه از او می پرسد: بازوهایت درد می کند؟
توان جواب می دهد: نه، اما احساس می کنم بازوهایم خیلی سنگین شده اند.

در این موقع فرماندار و یکی از دوستانش وارد کافه می شوند، دو تا نوشابه سفارش می دهند و با هم راجع به امور مملکت صحبت می کنند. سکوتی بر کافه حکمفرما می شود. توان فکر می کند چقدر آنها آهسته صحبت می کنند. می خواهد گوشهایش را به دیوار بچسباند تا بفهمد چه می گویند. تخم مرغ ها را فراموش می کند؛ يك چرخش سریع به طرف راست انجام می دهد، که یکدفعه زرده و سفیده تخم مرغ ها توی رختخواب زیر تنش پخش می شوند.

فریاد می کشد، و زن بیچاره، دوان دوان می آید. با دیدن چهره توان همه چیز را می فهمد. با يك حرکت لحاف را پس می زند: تخم مرغ ها را می بیند که شکسته و زرده و سفیده آن روی تن و رختخواب شوهرش ریخته است.

مدتی بی حرکت می ماند. می خواهد چیزی بگوید، اما خیلی عصبانی است. در حالی که از خشم می لرزد، خود را روی توان می اندازد، او را چنگ می زند، و با مشت های محکم روی شکم او می کوبد؛ درست مثل وقتی که لباسهایش را در

کنار رودخانه می‌شوید.

مرد چاق، دیوانه وار سعی می‌کند از ضربه‌های زنش دوری کند تا پنج تخم‌مرغ باقیمانده که در طرف دیگر او هستند نشکنند.

سه دوستش با دیدن این صحنه، با صدای بلند می‌خندند؛ آنقدر می‌خندند که نزدیک است از خنده روده‌بر شوند. سرفه می‌کنند و فریاد می‌کشند.

زن خیلی زود خسته می‌شود و دستهایش از دو طرف آویزان می‌مانند.

توان شکست می‌خورد: باید روی تخم‌مرغ‌ها بخوابد. او اصلاً حق ندارد بازی کند. و یا کوچکترین حرکتی به خود بدهد، چون هر دفعه که تخم‌مرغ‌ها بشکنند، زنش همین حرکت را تکرار خواهد کرد، و به او غذا نخواهد داد.

توان بدون اینکه تکانی بخورد، به پشت خوابیده است. چشمهایش را به سقف دوخته، بازوهایش را مثل بال پرندگان به آرامی بلند می‌کند، و تخم‌مرغ‌ها در زیر بازوهای او گرم می‌شوند. آهسته صحبت می‌کند، چون می‌ترسد تخم‌مرغ‌ها از سروصدای زیاد بشکنند.

این روزها دل واپس مرغ زردشان است که در مرغدانی همان کاری را انجام می‌دهد که او در حال انجامش است.

از زنش می‌پرسد: مرغ زرد امروز غذا خورده است؟
و پیرزن به هیچ چیز فکر نمی‌کند مگر به جوجه‌هایی

که قرار است در رختخواب و لانه مرغ متولد شوند.
مردم آن نواحی که داستان را شنیده‌اند، می‌آیند و با
حالتی جدی و کنجکاو، اخبار جدید را دنبال می‌کنند. آنها
با قدم‌های آهسته، مثل اینکه وارد اتاق مریض شوند، داخل
اتاق او می‌شوند و با علاقه می‌پرسند: چطوری؟ اوضاع
خوب پیش می‌رود؟ توان جواب می‌دهد بله، خوب است؛
خوب! ولی احساس می‌کنم مریضم. واقعاً گرم است و مثل
اینکه مورچه‌ها روی پوستم می‌دوند.

يك روز صبح، زنش هیجان زده وارد می‌شود و
می‌گوید: مرغ زرد، صاحب هفت تا جوجه شده است؛ سه
تا از تخم مرغ‌ها خراب بوده‌اند.

با شنیدن این حرف، توان احساس می‌کند قلبش به
شدت می‌تهد. دلهره دارد که از تخم مرغ‌های او چندتا
جوجه به دنیا خواهد آمد؟

با حالت ترسی که يك زن وقت مادر شدن دارد،
می‌پرسد: امروز بعد از ظهر، قتش است؟

و زن که می‌ترسد این کار موفقیت‌آمیز نباشد، با
ظاهری جدی جواب می‌دهد: البته!
بعد منتظر می‌مانند.

دوستان که با خبر می‌شوند لحظه حساس نزدیک است،
به زودی خودشان را به توان می‌رسانند، و بی‌صبرانه منتظر
می‌مانند.

مردم دهکده هم در بارهٔ این موضوع با هم صحبت می‌کنند و از همسایه‌ها، اخبار جدید را جویا می‌شوند. تقریباً سه ساعت است که توان در خواب است؛ چون در طول این مدت عادت کرده است که نصف روز را بخوابد.

ناگهان از تکان خوردن موجودی در زیر بازوی راستش بیدار می‌شود. قدری که به خود می‌آید، احساس می‌کند که در طرف چپش هم دارد همین اتفاق می‌افتد. به آرامی دستش را نزدیک می‌برد و موجود گرمی را لمس می‌کند. آن را می‌گیرد و بیرون می‌آورد. جوجه‌ای است که تنش از پرهای زرد پوشیده شده و مرتب در بین انگشتان او تکان می‌خورد. آن را رها می‌کند و جوجه روی شکمش می‌دود.

کافه پر از جمعیت است. مشتریها در رفت و آمدند. همه می‌خواهند وارد اطاق شوند. افراد زیادی توان را دوره کرده‌اند، و پیرزن که خودش را به آنجا رسانده است با احتیاط تمام، جوجهٔ کوچکی را که زیر بغل شوهرش پنهان شده است می‌گیرد.

روزی گرم اما خوب از فصل بهار است. از پنجره، فریاد مرغ‌زرد که جوجه‌های تازه‌اش را صدا می‌کند به گوش می‌رسد. از جمعیت صدایی به گوش نمی‌رسد.

توان که از شدت هیجان از عرق خیس شده است، زمزمه می‌کند: یکی دیگر زیر بازوی چپم دارم.

زنش خیلی سریع دستهای بلند و لاغرش را لای رختخواب می برد؛ جوجه را می گیرد و خیلی آرام آن را بیرون می آورد.

همسایه ها می خواهند آنها را از نزدیک ببینند. یکی بعد از دیگری جلو می آیند. همه مواظب اند تا آسیبی به آنها نرسانند؛ چون این جوجه ها مثل جوجه های دیگر نیستند!

بیست دقیقه می گذرد. جوجه جدیدی متولد نمی شود. بعد در يك لحظه، چهار جوجه، سر از تخم بیرون می آورند. جمعیت با دیدن آنها، فریاد بلندی می کشد. توان می خندد. از موقعیت خود راضی و خوشحال است، و از پدر بودنش احساس غروری به او دست می دهد. مردم تا آن موقع مردی مثل او ندیده اند؛ او حقیقتاً مرد عجیبی است!

تا این لحظه، تعداد جوجه ها به شش رسیده است، یکی پس از دیگری. چه خانواده ای!

تمام مردم از ته دل می خندند. عده زیادی هنوز جلو در به انتظار ایستاده اند و از یکدیگر می پرسند: چند تا شدند؟ - شش تا.

پیرزن، خانواده جدید را پیش مرغ می برد. مرغ فریاد ضعیفی می کشد و بالهایش را تا آنجا که می تواند باز می کند تا بتواند کوچولوهای را که یکی بعد از دیگری می آیند زیر آنها پنهان کند.

توان فریاد می زند: یکی دیگر اینجا است!

او اشتباه می‌کند؛ آنجا سه تا جوجه دیگر هستند؛ این يك پیروزی است!

ساعت هفت شب، آخرین جوجه از پوسته‌اش خارج می‌شود. تمام تخم‌مرغ‌ها به جوجه تبدیل شده‌اند، و توان نزدیک است از شادی دیوانه شود. با غروری خاص همانطور که به پشت خوابیده، جوجه ضعیف را در آغوش می‌گیرد. نزدیک است آن را خفه کند. دلش می‌خواهد در رختخواب خود نگهش دارد. در حقیقت نسبت به این حیوان کوچک، يك عشق مادری پیدا کرده است. اما پیرزن آن را هم مانند بقیه جوجه‌ها می‌برد؛ بدون اینکه به التماس‌های همسرش که می‌خواهد آن را پیش خود نگهدارد، گوش کند.

مردم، شاد و خوشحال به خانه‌های خود می‌روند و در باره آنچه دیده‌اند با هم صحبت می‌کنند.

پروسیه که تا آخر کار مانده است، می‌پرسد: پدر توان، بگو ببینم، اولین نفری را که به غذا خوردن دعوت می‌کنی چه کسی است؛ من ام؟

با شنیدن کلمه غذا، چهره توان از شادی سرخ می‌شود. به دوستش نگاه می‌کند و می‌گوید: البته که تو را دعوت می‌کنم، دامادم!

● بل اوم

دلیجان می‌رفت تا روستا را ترك کند، و مسافران منتظر بودند تا از حیاط مسافرخانه اسمشان را بخوانند.

دلیجان تشکیل شده بود از يك واگون زرد رنگ که از گردو خاک تقریباً به رنگ خاکستری درآمده بود، با چهار چرخ قدیمی و سه رأس اسب لاغر. اسبها با سرهای بزرگ، زانوهای گرد و ظاهر خواب‌آلودشان، این واگن را که مانند هیولای بزرگی بود، می‌کشیدند.

درشکه‌چی درحالی که دهانش را با آستین لباسش خشک کرد، در آستانه‌ی در مسافرخانه ظاهر شد. صورتش از باد و باران و کار کردن در هوای آزاد به رنگ سرخ درآمده بود. قدی کوتاه و شکمی گنده داشت، اما بنا به عادت، خیلی تند و چالاک از دلیجان بالامی‌رفت.

در جلو پای روستاییان، که منتظر سوار شدن بودند، سبدهای چوبی گردی دیده می‌شد که در بعضی تخم مرغ و در بعضی دیگر مرغ و خروس‌هایی قرار داشتند که وحشت زده اما ساکت به اطراف نگاه می‌کردند.

درشکه‌چی سبدها را یکی از بعد از دیگری گرفت و روی سقف دلیجان گذاشت. بعد چند کیسهٔ کوچک حبوبات و چند بقچه و بستهٔ کاغذی را در پایین آن جا داد. دست آخر در پشت دلیجان را باز کرد، یک برگ کاغذ از جیب خود در آورد و با صدای بلند، اسامی مسافران را خواند:

- آقای «کوره»!

کشیش جلو آمد. مردی بود بلندقد و قوی هیکل، دارای شانه‌های پهن و چهره‌ای سرخ رنگ، با ظاهری مؤدب. پایین پیراهن بلند خود را بالا زد تا بتواند پاهایش را به راحتی بلند کند و سوار دلیجان شود.

- آقای آموزگار «گرینه»!

مردی بلندقد و خجالتی که خود را در پالتویی که تا زانویش می‌رسید پیچیده بود، با عجله جلو آمد.

ارباب «پواره»، دو صندلی.

پواره آمد: مردی بود بلندقد، که از کم غذایی، لاغر و ضعیف، و پشتش به علت کار کردن با گاوآهن خم شده بود. بدنی استخوانی داشت، و چون اغلب فراموش می‌کرد خودش را بشوید، پوستش خشکیده و ترک خورده بود.

زنش هم در حالی که يك چتر سبزرنگ در دست داشت
پشت سر او می آمد؛ كوچك و لاغر، باقیافه ای خسته.
- ارباب «رابو»، دوصندلی.

رابو، طبق معمول با شك پرسید: مرا صدا کردید؟
درشکه چي که مردی زرنگ و بذله گو بود، با حالتی
شوخ پاسخ او را داد. رابو در حالی که زنش او را هل
می داد، مثل موشی که توی سوراخش می رود، داخل واگن
شد. زنش بلند قد و چهارشانه بود، و دارای شکمی بزرگ و
دستهایی که مانند چوب رختشویی یا چوگان پهن بود.
- ارباب «کانیوو».

... يك روستایی چاق، که از يك گاو نر سنگین تر بود.
وقتی داخل واگن شد، واگن تکان سختی خورد.
- ارباب بل اوم

بل اوم مردی بود لاغر اندام، با گردنی خمیده، ظاهری
ناراحت. مثل کسی که دندان درد شدید دارد در حالی که
دستمالی روی گوشش گرفته بود به طرف دلیجان رفت.
روی نیم تنه قدیمی اش که جنس آن از ابریشم و به رنگ
سیاه و سبز بود، روپوش آبی رنگی پوشیده بود؛ لباسهایی
که معمولاً آنها را در مهمانیها می پوشند.

درشکه چي در واگن را بست، از دلیجان بالا رفت، روی
صندلی اش نشست و شلاقش را در هوا به صدا درآورد.
اسبها ظاهراً از خواب بیدار شدند و گردن خود را

تکان دادند.

درشکه چی با تمام قوا فریاد زد: «هی!»

و با شلاش ضربه محکمی به پشت حیواناتها نواخت. اسبها حرکتی به خود دادند و به آرامی و با کمی شك و تردید، در جاده به راه افتادند. پشت سر آنها، واگن مثل آهن پاره‌ای، با سروصدای زیاد حرکت می‌کرد و مسافران مثل اینکه برقایی سوار باشند، مرتب به چپ و راست خم می‌شدند. اول همه ساکت بودند؛ چون از اینکه در حضور کشیش ناحیه صحبت کنند کمی می‌ترسیدند. بالاخره کشیش سکوت را شکست و شروع به صحبت کرد:

- خوب آقای کانوو، اوضاع بر وفق مراد هست؟

روستایی عظیم‌الجثه که به کشیش، چون مثل خودش چاق و بلند قد بود، علاقه خاصی داشت، در حالی که می‌خندید جواب داد: «بد نیست آقای کوره؛ بد نیست شما چطورید؟» کشیش جواب داد: «آه، من همیشه خوبم.»

و رو به طرف آقای پواره کرد و پرسید: «شما چطورید، آقای پواره؟»

آه! من هم بد نیستم. اما محصول گندم امسال زیاد خوب نبود، و این باعث شد که پول خوبی به دست نیاورم. این روزها زندگی کردن خیلی سخت است.

- آه بله؛ زندگی مشکل است!

این، صدای همسر آقای رابو بود، که کشیش فقط اسم

او را می دانست.

از او پرسید: «شما یید خانم بلوندل؟»

بله، خودم هستم؛ همسر آقای رابو.

رابو، مردی بود لاغر، خجالتی و شاد. در حالی که می خندید، سرش را تا حد زیادی به جلو آورد، سلام کرد و گفت: «من، همسر خانم بلوندل هستم.»

ناگهان آقای بل اوم که تا به حال دستمالش را روی گوشش گرفته بود، با حالت خیلی ناراحت کننده ای شروع کرد به نالیدن. او در حالی که پاهایش را به زمین می کوبید تا نشان بدهد خیلی درد می کشد، مرتب می گفت: «وای... وای... وای...!»

کشیش از او پرسید: «دندانان درد می کند؟»

- نه، نه... جناب کشیش... دندانم نیست... گوشم درد می کند؛ ته گوشم.

- چه چیزی داخل گوشتان است؟ شاید جرم گرفته!

- نمی دانم جرم دارد یا نه؛ اما خوب می دانم که داخل

آن يك جانور لایه کرده؛ يك جانور چاق. حتماً وقتی که توی انبار گندم، روی علف های خشك خوابیده بودم، وارد گوشم شده.

- يك جانور! شما اطمینان دارید؟

- بله، مطمئن هستم، همانطور که به وجود بهشت

مطمئنم، جناب کشیش او ته گوش مرا گاز می گیرد و مغزم را ذره ذره می خورد. مطمئنم او مغزم را می خورد. آه... وای...

وای... وای...

و دوباره شروع به کوبیدن پاهایش به زمین کرد.
تمام کسانی که آنجا بودند به او علاقه مند شدند و هر
کدام در مورد ناراحتی او اظهار نظری کردند:
پواره گفت: «به نظر من يك عنكبوت توی گوش
اوست.»

معلم گفت که يك هزارپاست؛ و قبلاً هم يك دفعه مانند
این واقعه را در روستای قبلی، که شش سال در آن اقامت
داشته، دیده است: هزارپایی از راه گوش وارد مغز مردی شده
و از راه بینی او خارج شده است. جانور بعداً سَقَط شده، مرد
هم از آن گوش کر شده است.
کشیش گفت: «این بیشتر به نظر می رسد يك کرم باید
باشد.»

آقای بل اوام سرش را خم کرده به در واگن تکیه داده
بود و مرتب ناله می کرد: آه... وای... وای... وای...! من
خوب می دانم که يك مورچه توی گوشم است؛ يك مورچه
درشت. چون مرتب مرا گاز می گیرد. جناب کشیش، ببینید:
می دود... می دود... آه! وای... وای... وای... به چه
بدبختی ای دچار شده ام!

مرد چاق از او پرسید: «پیش دکتر رفته ای؟»

- البته که نرفته ام.

- برای چه نرفته ای؟

بل اوم، از ترس دکتر، مثل این که معالجه شده باشد، بدون اینکه دستمال را رها کند، گردنش را راست نگاه داشت و گفت: «برای چی دکتر نرفته‌ام؟! تو برای این تنبلیها پول داری؟ برای پنج دفعه دکتر رفتن باید دو سکه طلا پرداخت. بله؛ دو سکه طلا! و در مقابل چه کاری انجام خواهند داد؟ هان...؟ چه کاری؟ تو می‌دانی؟»

مرد چاق خندید و گفت: «نه، من نمی‌دانم. اما تو با این وضعیت کجا می‌روی؟»

می‌روم به هاور، برای دیدن «شامبرلان».

- کدام شامبرلان؟

- يك طبيب گیاهی است.

- طبيب گیاهی؟

- بله، طبيب گیاهی‌ای که پدرم را معالجه کرد.

- پدرت را؟

- بله، پدرم را؛ خیلی وقت پیش.

- مگر پدرت چه ناراحتی داشت؟

- بادی توی پشتش گرفته بود که اصلاً نمی‌توانست

تکان بخورد.

- طبيب گیاهی‌ای که می‌گویی، چه کاری برای پدرت

انجام داد؟

- او مثل خمیری که بخواهند با آن نان درست کنند،

پدرم را چنان مشت مالی داد که دوساعت بعد از آن، بیماری

به کلی از پدرم دور شد.

بل اوم به خوبی می دانست که شامبرلان برای معالجه پدرش چه صحبت‌هایی کرده بود، اما جرأت بازگو کردن آن را در حضور کشیش نداشت.

مرد چاق در حالی که می خندید از او پرسید: «آیا توی گوش تو يك خرگوش نیست؟ شاید به خاطر علفهایی که در گوشت هست، فکر کرده يك سوراخ است، رفته توی آن. صبر کن؛ من آن را بیرون می آورم.»

دستانش را جلو دهانش گذاشت و شروع کرد به پارس کردن؛ درست مثل سگهایی که دنبال شکار می روند. او به شکلهای مختلف پارس می کرد، زوزه می کشید، و همه می خندیدند؛ حتی معلم که هرگز نمی خندید.

بل اوم که احساس کرد او را مسخره می کنند، عصبانیت در چهره اش ظاهر شد، اما کشیش فوراً موضوع را عوض کرد، و از خانم رابو پرسید: «به افراد خانواده تان کسی اضافه نشده؟»

- چرا جناب کشیش، اضافه شده؛ اما تربیت کردنشان خیلی مشکل است!

رابو سرش را به علامت تأیید تکان داد؛ مثل اینکه بخواهد بگوید: «بله، تربیت کردنشان خیلی مشکل است.»

- چند تا بچه دارید؟

- شانزده تا، جناب کشیش!

رابو با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و مرتب می گفت: «رابو شانزده تا بچه دارد؛ رابو آدم شجاعی است!» اما بل اوم بنای ناله کردن را گذاشت:

- آه! وای... وای... وای... ته گوشم را گاز می گیرد.

آه! عجب بدبختی ای!

دلیجان جلو يك قهوه خانه ایستاد. کشیش گفت: «اگر آن حیوان شما را خیلی ناراحت می کند، می شود کمی آب در گوشه‌هایتان ریخت؛ شاید از آنجا خارج شود. میل دارید امتحان کنید؟»

- بله؛ البته که مایلم!

همه از دلیجان پایین آمدند تا این ماجرا را تماشا کنند. کشیش، يك طشت، يك دستمال و يك لیوان آب خواست، و به معلم گفت که سر مریض را بگیرد و کاملاً در طشت خم کند، و به محض اینکه آب داخل گوشش رفت، با يك حرکت سرش را به طرف دیگر برگرداند. اما مرد چاق که داخل گوش بل اوم را نگاه می کرد تا ببیند آیا حیوانی در آن هست یا نه، فریاد کشید: «آه، چقدر گوشش کثیف است! باید حسابی تمیز شود. دوست من، اینطوری، خرگوش هرگز از توی مربایی که توی گوشت هست، بیرون نخواهد آمد. او چهار دست و پا آنجا چسبیده.»

کشیش به نوبه خود داخل گوش او را نگاه کرد و گفت: «اینکه خیلی تنگ و کثیف است و به سختی می شود

حیوان را از آنجا خارج کرد.»

معلم داخل گوش او را با چوب کبریت و يك تکه پارچه تمیز کرد. درست موقعی که همه آرام ایستاده بودند و تماشا می کردند، کشیش نصف لیوان آب را در گوشی که تمیز شده بود ریخت.

آب سرازیر شد و صورت، موها و گردن بل اوم را خیس کرد. معلم به سرعت سر او را مانند يك توپ روی طشت چرخاند. چند قطره مایع از گوش او به داخل طشت چکید.

بلافاصله، همه مسافران داخل طشت را نگاه کردند اما هیچ حیوانی از گوش او خارج نشده بود. با وجود این، همین که بل اوم گفت «من دیگر هیچ دردی احساس نمی کنم»، کوره پیروزمندانه فریاد کشید: «مسلماً حیوان غرق شده.»

همه مسافران، خوشحال و راضی، سوار دلیجان شدند. اما تا دلیجان در جاده به حرکت درآمد، بل اوم فریاد وحشتناکی کشید:

- جانور بیدار شده و خیلی عصبانی است. الان داخل سرم شده و هر چه را که توی آن است می خورد.

او در حالی که مرتب خود را تکان می داد فریاد می کشید، و خانم پواره که فکر می کرد شیطان در وجود او رخنه کرده است گریه را سرداد و روی سینه خود علامت

صلیب کشید.

درد گوش بل اوم که کمتر شد، گفت: «جانور دور گوشم می چرخد.»

و با انگشتهایش چنان حرکت جانور را نشان می داد و با چشمهایش چنان تعقیبش می کرد که انگار آن را می دید:
- ببینید؛ دوباره دارد بالا می رود! وای... وای...
وای...! عجب بدبختی ای!

مرد چاق فریاد کشید: «این آب بود که جانور را عصبانی کرد. شاید به نوشابه عادت دارد.»

همه، زدند زیر خنده. او ادامه داد: «وقتی به کافه بعدی رسیدیم، به او کمی نوشابه بده؛ من به تو قول می دهم دیگر از جایش تکان نخورد.»

اما بل اوم که حالش خیلی بیش از این حرفها خراب بود، شروع به فریاد کشیدن کرد؛ مثل اینکه کسی قلبش را از جا می کند.

کشیش از درشکه چي خواست که جلو اولین خانه و آبادی ای که رسید، بایستد.

در کنار جاده، به يك آبادی رسیدند.

جلو يك قهوه خانه ایستادند. میزی پیدا کردند و بل اوم را روی آن خواباندند تا دوباره کار را شروع کنند. مرد چاق سفارش يك نوشابه داد، تا با آن جانور را خواب کند، و یا

شاید او را بکشد. اما کشیش ترجیح داد سرکه در گوش او بریزد.

این بار سرکه را قطره قطره در گوش او ریختند تا درست به ته گوش او برسد. بعد چند دقیقه‌ای صبر کردند تا سرکه خوب در گوشش جا بیفتد. آنوقت يك طشت برداشتند و کشیش و مرد چاق که بسیار قوی بودند، به سرعت سر بل اوم را روی طشت چرخاندند. در همان حال، معلم با دستش به گوش سالم او ضربه می‌زد، تا گوشی که درد می‌کرد، کاملاً خالی شود.

درشکه‌چی، در حالی که شلافش را در دست داشت، برای تماشا، جلو آمد. ناگهان، مسافران در ته طشت، موجود قهوه‌ای رنگ ریزی را دیدند که از دانه گندم کوچکتر بود و حرکت می‌کرد. همه با دیدن این جانور، از تعجب فریاد کشیدند، و با صدای بلند، از ته دل خندیدند.

– يك كك! خیلی مضحك است!

مرد چاق روی شکمش می‌زد، درشکه‌چی شلافش را در هوا به صدا در می‌آورد، کوره، دیوانه‌وار می‌خندید، معلم، با صدای کسی که در حال تمیز کردن بینی خود است خنده را سر داده بود، و دو تا خانمها، از خوشحالی فریاد کوتاهی کشیدند.

بل اوم روی میز نشسته بود، طشت را روی زانوش گذاشته بود، و با وقار و دقت و يك نوع خشم همراه با

شادی، در چشمان حیوان كوچك شكست خورده، كه در میان قطره‌های آب می‌چرخید نگاه می‌کرد. او فریاد کشید: «حیوان کثیف!»

و روی آن تف انداخت.

درشکه‌چی، با خوشحالی، دیوانه‌وار تکرار می‌کرد: «يك كك؛ يك كك؛ يك كك! خیلی مسخره است؛ خیلی مسخره است!» بعد فریاد زد: «به اندازه کافی دیر شده است. برویم سوار شویم.»

مسافران كه مرتب می‌خندیدند، به طرف دلیجان راه افتادند.

در این میان، بل اوم كه در پشت سر همه می‌آمد، گفت: «من به ده بر می‌گردم، چون دیگر در شهر کاری ندارم.» درشکه‌چی جواب داد: «عیبی ندارد، اما تمام کرایه‌ات را باید پردازی!»

- من فقط نصف کرایه را می‌دهم؛ چون نصف دیگر راه را نخواهم آمد.

- تو باید تمام کرایه را پردازی؛ چون قبل از حرکت قرار بود کرایه تا آخر مسیر را بدهی.

شروع به بحث، کردند و آنقدر این بحث را ادامه دادند كه هر دو عصبانی شدند.

بل اوم قسم می‌خورد كه بیشتر از بیست سكه نخواهد داد. درشکه‌چی می‌گفت كه هر طور شده چهل سكه را از او

خواهد گرفت.

آنها رو در رو و چشم در چشم هم دوخته بودند.
مرد چاق دوباره از دلیجان پیاده شد و به بل اوم گفت:
«اولاً که تو باید چهل سکه به جناب کشیش که تو را
معالجه کرده بدهی. بعد هم باید همه را به يك نوشابه مهمان
کنی. که جمعاً می شود پنجاه و پنج سکه. بیست سکه هم
باید بابت کرایه ات پردازی. خوب است؟»

درشکه چی که از اینکه می دید بل اوم باید هفتاد و پنج
سکه پردازد، خوشحال بود، گفت: «خوب است. حالا پول
را بده، بل اوم.»

- من نمی دهم؛ کشیش که دکتر نیست!

- اگر پول را ندهی، تو را سوار دلیجان می کنم و تا
خود شهر می برم.

و مرد چاق، بل اوم را مثل يك بچه از زمین بلند کرد.
بل اوم بهتر آن دید که مقاومت نکند: کیف خود را از
جیب بیرون آورد و تمام کرایه را پرداخت.

دلیجان به طرف شهر به راه افتاد، در حالی که بل اوم به
طرف دهشان بر می گشت، و تمام مسافران، بدون آنکه با هم
حرفی بزنند، نگاه خود را به جاده سفید دوخته بودند، و به
روپوش آبی رنگ يك روستایی نگاه می کردند که پایین آن،
وقت راه رفتن، روی پاهای چاقش در هوا پرواز می کرد.

مثل تمام مسافرخانه‌های چوبی که در آن ناحیه در پای
یخچالها و نزدیک به قلّه سفید کوهها واقع شده بودند،
مسافرخانه خانواده «هوزه» هم در اختیار کوهنوردان و
مسافرانی بود که از گردنه عبور می‌کردند. شش‌ماه از سال
مسافرخانه باز بود و خانواده هوزه از آن نگهداری
می‌کردند. بعد، قبل از اینکه درهٔ كوچك پر از برف شود و
رفتن به طرف روستا غیر ممکن شود، زن، شوهر، دختر و
سه پسرشان، به پایین بر می‌گشتند.

برای نگهداری مسافرخانه، راهنمای پیر، «گاسپارد»،
و راهنمای جوان، «اولریش»، با سگ چاقشان، «سام»، در
آنجا می‌ماندند و در واقع در میان برفی که هر لحظه در

اطرافشان بالاتر می آمد حبس می شدند. سقف مسافرخانه در زیر سنگینی برف فشرده و در و پنجره ها بسته می شد. آنها تا فصل بهار در این زندان برفی به سر می بردند، و در مقابل چشمان خود، جز یکی از قلّه های بلند، جایی را نمی دیدند.

آن روز خانواده ژان به طرف روستایشان بر می گشتند؛ چون زمستان به زودی فرا می رسید و پایین رفتن خطرناک می شد. سه رأس قاطر که اسباب و اثاثیه را حمل می کردند پیشاپیش در حرکت بودند، و پسر ها آنها را به طرف پایین راهنمایی می کردند. مادر و دخترش، لوئیز، سوار بر چهارمین قاطر، در پشت سر آنها می رفتند. پدر و گاسپارد و اولریش که بایست تا پایین کوه با این خانواده می رفتند هم آنها را همراهی می کردند.

خورشید روی این برهوت سفید و یخ زده می تابید و هیچ نشانه ای از زندگی در این دریای کوهها به چشم نمی خورد؛ هیچ حرکتی دیده نمی شد و هیچ صدایی در سکوت سنگینی که در آنجا حکمفرما بود به گوش نمی رسید.

اولریش، جوان بلندقد، که ساقهای کشیده ای داشت، پدر و گاسپارد پیر را پشت سر گذاشت و به قاطری که زنها سوار بر آن بودند نزدیک شد. مادر، به محض اینکه او را دید، شروع به صحبت کرد و در باره زمستانی که بایست در

آن بالا می‌گذرانند، او را راهنمایی کرد؛ چون این اولین زمستانی بود که اولریش بایست در آن بالا می‌ماند. گاسپارد پیز، قبلاً چهارده زمستان را در زیر برف، داخل مسافرخانه گذرانده بود.

وقتی نزدیک گردنه ژمی رسیدند. (جایی که به طرف روستا پایین می‌رفت)، ناگهان بیشتر منطقه کوهستانی و دره وسیع پایین آن پیش چشمانشان آشکار شد. از فاصله‌ای دور، قله‌های سفید کوچک و بزرگی که در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند دیده می‌شدند. بعد پایین‌تر از جایی که قرار داشتند، در یک سوراخ بزرگ، در عمق یک پرتگاه وحشت‌انگیز، روستا را دیدند: خانه‌های کوچک انگار دانه‌های شنی بودند که در آن سوراخ بزرگ پرت شده بودند.

قاطر در کنار جاده باریکی که تا دهکده کوچک پیچ و خمهای زیادی داشت و به همین خاطر منظره کوههای راست قامت را دلپسندتر کرده بود ایستاد. دو پیرمرد به نزدیک آنها رسیدند.

پدر گفت: «دوستان، خدا حافظ تا سال آینده. به امید دیدار. موفق باشید.»

گاسپارد تکرار کرد: «خدا حافظ تا سال آینده.»

آنها همدیگر را در آغوش کشیدند. بعد خانم هوزه و پسرانش هم خدا حافظی کردند.

پدر گفت: «برویم؛ با آرزوی سلامتی.»

شروع کردند به پایین رفتن؛ و به زودی در پیچ جاده ناپدید شدند. دو مرد هم به آرامی و پهلوی پهلوی، به طرف مسافرخانه به راه افتادند. از آن به بعد تا چهار یا پنج ماه تنها بودند.

در طول راه، گاسپارد خاطراتش را از زمستان گذشته که با «میشل» گذرانده بود تعریف می کرد. او اعتقاد داشت که میشل خیلی پیر شده بود و دیگر نمی توانست زمستان را در آن بالا بگذراند؛ و ممکن بود در طول زمستان حادثه‌ای رخ بدهد. به نظر او، مهمترین مسأله این بود که از همان روز اول قبول کنند که باید آنجا بمانند. بعد با پیدا کردن سرگرمیهایی، و کار کردن، می توانستند وقت گذرانی کنند. اولریش به حرفهای او گوش می داد، اما چشمهایش را به پایین دوخته بود و به آنها که از راه گردنه به طرف روستا می رفتند فکر می کرد.

به زودی مسافرخانه را از دور دیدند: آنقدر کوچک به نظر می رسید که درست انگار قطعه سنگی بود در دل کوهی سر به فلک کشیده.

وقتی که در مسافرخانه را باز کردند، سام، سنگ جاق، در اطراف آنها شروع به جست و خیز کرد. گاسپارد پیر به دوستش گفت: «برویم. باید شام تهیه کنیم. اولریش، تو سیب زمینی‌ها را خرد کن، من بقیه کارها را انجام می دهم.»

بعد دو نفری روی صندلیهایی کوچک نشستند و به آماده کردن غذا مشغول شدند.

صبح فردای آن روز، اولریش جلو پنجره ایستاده بود و کوه سفید روبه روی مسافرخانه را نگاه می کرد. گاسپارد مشغول دود کردن سیگار بود، و احساس می کرد زمان به کندی می گذرد.

بعد از ظهر، اولریش از کلبه خارج شد و مسیر روز قبل را طی کرد. وقتی به گردنه رسید، در کنار پرتگاه روی شکمش دراز کشید و روستا را نگاه کرد. ده، به علت جنگلی که آن را احاطه کرده بود، هنوز زیر برف پنهان نشده بود؛ اما به زودی این اتفاق می افتاد. خانه هایی که در پایین کوه قرار داشتند، از آن بالا مثل سنگریزه هایی بودند که در مزرعه ای رها شده باشند. اولریش مجسم می کرد خانواده هوزه، آن پایین، در یکی از خانه های کوچک خاکستری رنگ هستند. اما در کدام يك؟ او خیلی دورتر از آن بود که بتواند آنها را خوب ببیند. چقدر دوست داشت. تا فرصت از دست نرفته، به پایین برود. اما خورشید کم کم در پشت کوهها ناپدید می شد، و او مجبور بود به داخل کلبه برگردد.

گاسپارد با دیدن دوستش شطرنج را آورد و از او خواست که با هم بازی کنند.

در دو طرف میز، روبه روی هم نشستند، مدت زیادی

بازی کردند، و بعد از خوردن شام خوابیدند.

روزهای اول، کند و یکنواخت و بدون اینکه برفی بیارد، سپری شد. حتی گاسپارد بعد از ظهرها به جستجوی پرنده‌های کمیابی می‌رفت که روی قله‌های یخ‌زده به پرواز در می‌آمدند. اولریش هم هر روز خودش را به گردنه می‌رساند و مدتی طولانی، دهکده را تماشا می‌کرد. وقتی دوباره به مسافرخانه بر می‌گشتند، به بازی شطرنج یا سرگرمیهای دیگری که برای خودشان پیدا کرده بودند مشغول می‌شدند.

يك روز صبح که گاسپارد زودتر از روزهای دیگر بلند شده بود، برف زیادی را دید که اطراف مسافرخانه را پوشانده بود. دوستش را صدا کرد تا چیزی را که می‌دید به او نشان بدهد و به کمک هم، راه باریکی برای رفت و آمد از میان برفی که به زودی مثل سنگ سفت و سخت می‌شد ایجاد کنند.

چهار شبانه روز به سختی گذشت. زندگی‌شان مثل زندگی زندانیانی شده بود که برای بیرون رفتن از زندان هیچ سعی و تلاشی نمی‌کنند. کارهایی را که بایست در روز انجام می‌دادند بین خودشان تقسیم کرده بودند؛ اولریش به جارو کردن کلبه و شستن لباسها و شکستن هیزم می‌پرداخت.

آشپزی و درست کردن آتش هم بر عهدهٔ گاسپارد بود. کارها، هر روز مثل روز قبل و در يك ساعت معین انجام می‌شد. هر دو، ساکت و آرام بودند و هیچوقت با هم بحث نمی‌کردند. تندخو و بداخلاق نبودند، و با عصبانیت با هم گفتگو نمی‌کردند؛ چون می‌دانستند که تمام زمستان را باید با هم سر کنند.

بعضی روزها گاسپارد پیر، تفنگش را بر می‌داشت و به شکار بز کوهی می‌رفت، اما کمتر موفق می‌شد یکی از آنها را بزند. يك روز صبح که هوا خیلی سرد بود، قبل از طلوع خورشید، به قصد شکار از مسافرخانه خارج شد. آرزو می‌کرد بتواند حیوانات اطراف کوه «ویلداسترویل» را شکار کند.

گاسپارد با زیاد خوابیدن اولریش موافق نبود. به همین خاطر، آن روز اولریش از غیبت دوستش استفاده کرد و تا ساعت ده خوابید. بعد از بیدار شدن غذایش را خورد و به سام هم که عادت کرده بود شب و روز در مقابل آتش بخوابد غذا داد. ناگهان احساس دلتنگی عجیبی به او دست داد و از تنهایی خودش وحشت کرد. بهتر آن دید که برای پیشباز دوستش، که معمولاً حدود ساعت چهار بعدازظهر برمی‌گشت، از مسافرخانه خارج شود.

برف، ته درّه را پر کرده بود و در میان قله‌های عظیم، جز يك فرو رفتگی قیفی شکل سفید و یخ‌زده که در زیر نور

خورشید می‌درخشید، چیز دیگری دیده نمی‌شد؛ نه گودالها، نه برکه‌ها و نه حتی سنگهای بزرگ!

در طول سه هفته گذشته، اولریش به لبه پرتگاه (جایی که می‌شد دهکده را از آنجا دید) نرفته بود. او مایل بود قبل از صعود به قلّه و بلدستروبل، به روستا که حالا در زیر روپوش سفید رنگی دفن شده بود برگردد. اما این کار غیر ممکن بود. بنابر این، با قدمهای بلند يك كوهنورد، به طرف یخچال «لومرن» به راه افتاد. چویدستی‌اش را در برفی که مثل سنگ سفت شده بود فرو می‌برد و با چشمهایش که عادت داشتند تا مسافتهای درر را ببینند به دنبال نقطه کوچکی روی این پهنه عظیم سفید رنگ به جستجو می‌پرداخت. وقتی به کنار یخچال رسید، کمی ایستاد و با خود فکر کرد: «آیا پیرمرد از این راه رفته؟»

بعد با قدمهایی تند و حالتی نا آرام، راه یخ‌زده را ادامه داد.

روشنایی روز رو به پایان می‌رفت و سطح برف گلگون می‌شد. بادی خشك و سرد در سطح شیشه‌ای مسیر جریان داشت.

اولریش با فریادی بلند، پیرمرد را صدا کرد. صدایش، در میان سکوت مرگبار کوهستان مثل پرنده‌ای بر سطح دریا، تا دوردست به پرواز در آمد و بدون اینکه جوابی به آن داده شود خاموش شد.

دوباره به جستجو ادامه داد. تهِ‌های دَرّه‌ها به رنگ خاکستری درآمده بود و خورشید در پشت قله‌هایی که هنوز قرمز رنگ بودند، پنهان می‌شد. ناگهان ترس بر او چیره شد. به نظرش آمد که سکوت، سرما و مرگ کوهستان در وجود او اثر خواهند کرد. خون در رگهایش یخ‌زد؛ دست و پاهایش مثل چوبی خشک می‌شدند و از او يك جسم سرد و بی‌حرکت می‌ساختند.

با این احساس، با قدمهایی تند به طرف مسافرخانه برگشت. در راه فکر می‌کرد شاید در نبودن او، پیرمرد با يك بز کوهی که شکار کرده، از مسیر دیگری برگشته و حالا در حالتی که شکار پیش پایش افتاده، جلو آتش نشسته است. اما وقتی دید که از دودکش مسافرخانه، دودی خارج نمی‌شود، به سرعت قدمهای خود اضافه کرد و با شتاب در را باز کرد. سام با دیدن او به طرفش دوید؛ اما گاسپارد هنوز برنگشته بود.

به اطراف خود چرخید. فکر کرد دوستش در گوشه‌ای از اطاق پنهان شده است و بالاخره او پیدایش خواهد کرد. اما از او خبری نبود. از ترس در حال دیوانه شدن بود. شب فرا رسید و کوهستان را رنگ باخته‌تر کرد. اولریش به امید اینکه پیرمرد دوباره بر می‌گردد، آتشی روشن کرد و غذایی تهیه کرد. گاه‌گاهی از خانه خارج

می شد تا ببیند که او می آید یا نه؛ و وقتی ناامید می شد به داخل خانه بر می گشت، می نشست، دست و پایش را گرم می کرد و به حوادثی که ممکن بود اتفاق افتاده باشد فکر می کرد؛ شاید ساق پای گاسپارد شکسته باشد، یا توی چاله افتاده باشد و پایش زخم برداشته باشد. شاید هم توی برف خوابش برده و گرفتار سرما شده، یا اینکه دیوانه شده، گم شده و در حال فریاد زدن باشد، و با تمام نیرو، در سکوت شب کمک بخواهد! اما کجا...؟ کوهستان آنقدر بزرگ، و بخصوص در این فصل، اطراف آن آنقدر خطرناک بود، که برای پیدا کردن يك نفر، بایست ده تاییست راهنما در مدت يك هفته، هوشیارانه و با تمام تجهیزات، منطقه به آن بزرگی را جستجو می کردند.

اولیش تصمیم گرفت اگر گاسپارد تا نصفه شب برنگشت، با سام به جستجوی او برود.

غذای دو روز خود را در کوله بار گذاشت، طناب بلند و محکمی به اطراف خود پیچید، چویدستی اش را که نوکش از آهن بود و کلنگ کوچکش را که برای شکستن یخها و درست کردن جای پا در آنها به کار می رفت، آماده کرد، و به انتظار نشست. آتش توی بخاری دیواری می سوخت و سگ چاق خوابیده بود. تنها صدای ساعت دیواری در قاب چوبی اش شنیده می شد.

گوشش را تیز کرده بود تا صداهای دور دست را هم

بشنود. وقتی صدای باد، که آرام به دیوار و پشت بام برخورد می کرد بلند می شد، می ایستاد.

زنگ ساعت رسیدن نیمه شب را خبر داد. اولریش حس کرد تمام بدنش می لرزد. ترس عجیبی او را فرا گرفته بود. ظرف آب را روی آتش گذاشت تا قبل از رفتن قهوه داغی بنوشد.

زنگ ساعت که يك بعداز نیمه شب را اعلام کرد، بلند شد. سام را بیدار کرد، و به طرف ویلدستروبل به راه افتادند. پنج ساعت تمام بالا رفت. مرتب پیش می رفت. تنها بعضی اوقات، به وسیله سگ، که صعود برایش مشکل بود، و عقب می ماند، سر طنابش کشیده می شد.

حدود شش ساعت طول کشید تا به قلّه‌ای که معمولاً گاسپارد پیر برای پیدا کردن بز کوهی به آنجا می رفت برسند.

آسمان بالای سرش داشت کمرنگ می شد. خورشید زردرنگ، آهسته آهسته از پشت قلّه‌ها نمایان می شد. دریای قلّه‌ها که اطراف او را گرفته بودند، می درخشیدند و قرمز می شدند. او مثل يك شکارچی خم می شد و همه جای زمین را می گشت. به سگ می گفت: «خوب بگرد، سگ چاق من؛ خوب بگرد!»

به ته پرتگاهها نگاه می کرد، گاسپارد را با فریادی کشدار صدا می زد؛ اما صدایش در آن جای بزرگ و برهوت

خیلی زود خاموش می شد. گوشش را به زمین می چسباند تا شاید صدایی بشنود؛ وقتی ناامید می شد، دوباره به راه می افتاد و باز او را صدا می زد.

نزدیک ظهر، خسته و غمگین از تقلا دست کشید. با بی میلی ناهارش را خورد و به سام که مثل خودش خسته شده بود غذا داد؛ و بعد از کمی استراحت، دوباره به راه افتاد. شب از راه رسیده بود و او هنوز در حال گشتن به دنبال دوست خود بود. حدود پنجاه کیلومتر در کوه راه رفته بود، و دیگر رمقی برای ادامه دادن نداشت. چاله‌ای در میان برفها ایجاد کرد و با سام، در زیر پتویی که همراه آورده بود، خوابید.

سگ را بغل کرده بود و گرمای حیوان باعث می شد که احساس سرما نکند. با این وجود نتوانست زیاد بخوابد، چون روحش ماجراهای وحشتناکی را دید که تمام بدنش از آن به لرزه افتاد.

وقتی بیدار شد روشنائی روز کم کم داشت ظاهر می شد. احساس کرد ساقهای پایش مثل آهن سفت و سخت شده است و قدرت حرکت دادنشان را ندارد. ترس بر او غلبه کرد و ضربان قلبش زیاد شد. فکر کرد در این برهوت از سرما خواهد مرد؛ اما ترس از مرگ او را قوی تر کرد.

افتان و خیزان به طرف مسافرخانه به راه افتاد. سام که

روی سه دست و پای خود راه می‌رفت، از فاصله‌ای دور او را تعقیب می‌کرد. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر، رسیدند؛ اما مسافرخانه خالی بود و هنوز پیرمرد برنگشته بود.

مرد جوان که خیلی خسته بود، آتشی درست کرد، غذایی خورد و خوابید. برای مدتی طولانی در خوابی بسیار عمیق فرو رفت. ولی ناگهان با صدایی که نام او را فریاد می‌زد، بیدار شد. آیا خواب دیده بود یا یکی از آن صداهایی بود که در رویای روحهای پریشان انعکاس پیدا می‌کرد؟ نه، هنوز آن صدا را می‌شنید، و آن فریاد وحشتناک تا عمق وجودش اثر می‌کرد. مطمئن بود که او را صدا می‌زند: «اولریش!»

حس کرد که يك نفر در نزدیکی خانه است. در را باز کرد با تمام نیرو فریاد کشید: «گاسپارد، توهستی؟» اما جوابی نشنید. حتی زمزمه‌ای هم به گوش نمی‌رسید. تاریکی شب همه‌جا را فرا گرفته و به نظر می‌رسید که برف رنگ پریده‌تر شده بود. باد به شدت می‌وزید؛ باد یخ‌زده‌ای که حتی سنگها را می‌ترکاند و هیچ موجودی را بر روی آن قلّه‌ها زنده نمی‌گذاشت؛ يك باد مرگ. اولریش دوباره فریاد کشید: «گاسپارد...! گاسپارد...!»

کوهستان در سکوتی عمیق فرو رفته بود، و ترس تا مغز استخوان اولریش نفوذ کرده بود. او با يك جهش داخل مسافرخانه شد، در را از پشت قفل کرد، و در حالی که از

ترس و سرما می‌لرزید، خود را روی صندلی انداخت. اطمینان داشت که دوستش زمان مرگ او را صدا می‌کرده است. از این موضوع مطمئن بود؛ مثل اطمینانش به زندگی و خوردن نان. فکر می‌کرد گاسپارد پیر، در طول دو روز و سه شب در گودالی به انتظار مرگ نشسته بود. و در حالی که به دوست خود فکر می‌کرده، جان سپرده بوده است. او آخرین خداحافظی‌اش را فریاد کشیده بود؛ فریادی خشمناک بر سر مردی که به اندازه کافی برای پیدا کردنش تلاش نکرده بود. آنوقت روحش مثل پرنده‌ای که در شب پشت پنجره‌ای روشن پرواز می‌کند، به طرف مسافرخانه، جایی که اولریش می‌خوابید، پرواز کرده بود، و او را صدا می‌کرد؛ چون روحهای مردگان می‌توانند زنده‌ها را بخوانند. اولریش به تمام اینها فکر می‌کرد و مثل دیوانه‌ها شده بود. می‌خواست از ترس فریاد بکشد و فرار کند. اما جرأت بیرون آمدن از آنجا را نداشت، چون فکر می‌کرد روح در بیرون مانده است، و حتی تا مدت زیادی که طول می‌کشد تا بتوان جسد پیرمرد را پیدا کرد و به خاک سپرد، در اطراف مسافرخانه خواهد ماند.

روز فرا رسید، و اولریش با طلوع خورشید کمی از شجاعتش را به دست آورد. غذایش را تهیه کرد، خوراک سگ را آماده کرد، و بی‌حرکت روی صندلی نشست؛ در حالی که به پیرمرد افتاده در برف فکر می‌کرد.

به محض اینکه تاریکی شب کوهستان را پوشاند، ترسهای جدیدی به سراغ او آمد. در آشپزخانه تاریک که به وسیله شعله چراغی کوچک روشن شده بود، قدم می‌زد. با قدمهای بلند، طول آشپزخانه را طی می‌کرد و گوش می‌خواباند تا مطمئن شود که از میان سکوت ترسناک بیرون، فریاد وحشتناک شب گذشته شنیده نمی‌شود.

دو هزار متر در بالای خانه‌های روستا، در بالای زندگی‌ای که حرکت و هیاهو داشت، تنهای تنها در آسمان یخ‌زده گرفتار شده بود، و آرزویی، دیوانه‌وار به فرار تشویق می‌کرد. اما به کجا و چگونه؟ پایین رفتن به طرف روستا، خطر سقوط در پرتگاهها را داشت؛ در حالی که او جرأت نداشت حتی در را باز کند؛ چون فکر می‌کرد مرده برای اینکه در آن بالا تنها نباشد، از رفتن او جلوگیری خواهد کرد.

نزدیکیهای نصفه شب، خسته از راه رفتن و دیوانه از ترس، روی يك صندلی به خواب رفت. ناگهان فریاد وحشتناک شب گذشته، به شدت در گوشهایش پیچید.

اولریش بازوهایش را باز کرد تا مرده را بگیرد، اما از پشت با صندلی به زمین افتاد. سام، از سروصدا بیدار شد و وحشتزده شروع به پارس کرد؛ دوروبر آشپزخانه چرخید و تلاش کرد تا محل خطر را پیدا کند. نزدیک در که رسید، زیر آن را مدتی طولانی بو کشید. موهایش سیخ شده بود،

دمش راست مانده بود، و دندانهایش را نشان می داد.
اولریش، دیوانه وار، بلند شد. صندلی را با يك پایش
نگه داشت و فریاد کشید: «داخل نشو! داخل نشو، و گرنه
تو را می کشم!»

سگ با شنیدن این فریاد، وحشتزده تر شد، و با خشم،
در مقابل دشمنی که نمی دید اما اربابش بر سر او فریاد
می کشید، پارس می کرد.

حیوان کم کم آرام تر شد و نزدیک آتش چمباتمه زد؛ اما
مضطرب و ناآرام بود؛ سرش را بالا نگه داشته بود،
چشمانش می درخشید، و دندانهایش را نشان می داد.

اولریش، عقل خود را دوباره به دست می آورد.
احساس می کرد که از ترس مریض شده است و تبی تند در
بدنش جریان دارد. غذای زیادی نمی خورد. مغلوب
خستگی شده بود. اغلب با صورت روی زمین می خوابید،
مرتب همان فریاد اولریش، مثل پتکی بر مغزش فرود
می آمد، و دوباره همه چیز از نو شروع می شد. به زحمت
می توانست راه برود. در حالی که دستهایش را باز می کرد تا
به زمین نیفتد، سگ را صدا می کرد. سگ که به نظر
می رسید مثل صاحبش دیوانه شده باشد، به طرف در
می دوید، با پنجه هایش به آن می کوبید، و با دندانهای سفید
و بلندش آن را گاز می گرفت.

سرانجام يك شب كه اولریش فکر می کرد دیگر نمی تواند با این وضعیت آنجا بماند، به طرف در دويد و آن را باز کرد تا کسی را که او را صدا می زد ببیند و مجبور به سکوتش کند. او در چار چوب در، چهرهٔ مردی را دید که تا مغز استخوان یخ زده بود. با عجله در را بست و از پشت قفل کرد، بدون اینکه متوجه شود سگ به بیرون از خانه دویده است.

ترسان و لرزان، هیزم آتش را اضافه کرد، و مقابل آن نشست تا خودش را گرم کند. ناگهان با صدای گریه و ناله‌ای که از پشت در به گوشش رسید، از جا بلند شد، و دیوانه وار فریاد کشید: «برو!»

اما جوابش جر ناله‌ای طولانی و غمگین چیز دیگری نبود. باقی عقلی که برایش مانده بود، به خاطر ترس از سرش پرید، و دوباره فریاد کشید: «برو!»
و به گونهٔ اطاق خزید.

در بیرون از خانه، موجودی طول کلبه را طی می کرد و در حالی که خودش را به دیوار می مالید، مرتب ناله می کرد. اولریش به طرف قفسهٔ بزرگی که پر از بشقاب و سایر ظرفهای غذا بود رفت، و با نیرویی فوق العاده آن را بلند کرد و پشت در گذاشت. بعد صندلیها، تختخواب، و بقیهٔ اثاث خانه را پشت در، روی هم ریخت. پنجره را هم بست؛ درست مثل کسی که به وسیلهٔ دشمن محاصره شده باشد. اما

ناله‌های طولانی و غمگین بیرون، يك لحظه قطع نمی‌شد؛ و مرد جوان که دیگر خستگی و ترس او را از پا درآورده بود، با صدایی شبیه همان ناله‌ها جواب او را می‌داد. شبها و روزها گذشتند. و هیچکدام زوزه و ناله خود را قطع نکردند: یکی پشت سرهم دوروبر خانه می‌چرخید و با کشیدن ناخنهایش روی دیوار، سروصدا می‌کرد و آنقدر این کار را ادامه می‌داد که به نظر می‌رسید می‌خواهد آنجا را خراب کند؛ و دیگری، داخل خانه، همان حرکات را انجام می‌داد.

سرانجام يك شب اولریش، دیگر هیچ صدایی نشنید. گوشه اطاق نشست و از شدت خستگی به خوابی عمیق فرو رفت. وقتی بیدار شد، نه چیزی را به خاطر می‌آورد و نه به چیزی فکر می‌کرد. مثل اینکه در مدتی که خواب بود، تمام حافظه‌اش را از دست داده بود.

احساس گرسنگی می‌کرد. با اشتهایی سیری‌ناپذیر شروع به خوردن غذا کرد.

زمستان روبه پایان بود، و چون عبور از گردنه امکان‌پذیر شده بود، خانواده هوزه برای برگشتن به مسافرخانه خود، به طرف جاده به راه افتادند. زنها سوار بر قاطر، به طرف بالا در حرکت بودند و بین راه در باره دو مردی که به زودی می‌دیدند با هم صحبت می‌کردند. آنها تعجب می‌کردند که چرا طبق معمول هر سال، یکی از آن دو نفر چند روز زودتر پایین نیامده بود تا اخبار و اتفاقاتی

زمستان طولانی را برای بقیه تعریف کند.
 سر انجام مسافرخانه را که هنوز پوشیده از برف بود،
 دیدند. دروینجره‌اش بسته بود و دود کمی از سقفش خارج
 می‌شد. وقتی که نزدیکتر شدند، جلوی در، با استخوانهای
 حیوانی روبه رو شدند که به وسیلهٔ پرندگان کوهستان خورده
 شده بود.

همه با دقت آن را نگاه کردند. مادر گفت: «این باید
 سگمان باشد.»

و فریاد زد: «هی، گاسپارد....!»
 فریادی از داخل جواب داد: فریادی وحشتناک، مثل
 زوزهٔ يك حیوان.
 پدر هوزه تکرار کرد: «گاسپارد....!» صدایی مثل دفعهٔ
 اول به گوش رسید.

پدر با دو پسرش سعی کردند در را باز کنند؛ اما
 نتوانستند. قطعه چوب بزرگ و سنگینی را در پشت
 مسافرخانه پیدا کردند. آن را برداشتند و با تمام نیرو به در
 کوبیدند. تکه‌های چوب در، توی هوا به پرواز درآمد و بر
 اثر افتادن قفسه و چیزهایی که پشت در گذاشته شده بود،
 صدای بلند و ترسناکی آنجا را به لرزه درآورد.

داخل که شدند جلوی‌شان مردی را دیدند با موهایی
 سفید که بر روی شانه‌هایش ریخته شده بود و ریش بلندی
 که تا روی سینه‌اش رسیده بود. چشمهایش می‌درخشید و

لباس کهنه پوشیده‌اش بر تنش سنگینی می‌کرد.
 اول هیچکدام او را نشناختند؛ اما سرانجام لوئیز فریاد
 کشید: «مادر، او اولریش است.»
 و مادر، تازه فهمید که او با وجود موهای سفیدش،
 همان اولریش است.
 اولریش اجازه داد تا آنها نزدیکتر شوند و او را لمس
 کنند، اما هر سوالی از او کردند جوابی نداد.
 تصمیم گرفتند او را به روستا، پیش پزشک ببرند.
 پزشک بعد از معاینه گفت که او دیوانه شده است. اما تا
 امروز هیچ کس نفهمیده که بر سر رقیقش، گاسپارد، چه
 آمده است.
 تابستان امسال، لوئیز هم بعد از يك بیماری طولانی
 مرد. همه معتقدند مرگ او به خاطر سرمای کوهستان بوده
 است.

